

اما دست‌ها و پاهام گنده بودند. کلاس سوم که بودم شماره‌ی پام دور و بر
چهل و چهار بود. با آن پاهای گنده و هیکل قلمی شبیه حرف لای بودم که دارد
برای خودش توی خیابان راه می‌رود.
جمجمه‌ام گنده بود.

افسانه‌ای.

سرم به قدری بزرگ بود که جمجمه‌های کوچک سرخ‌پوست‌ها دورش
می‌چرخیدند. بعضی بچه‌ها منظومه‌ی شمس‌ی صدایم می‌کردند. بعضی هم خیلی
ساده به هم می‌گفتند منظومه. بچه‌قلدرها بلند می‌کردند و در حال چرخاندنم
دست‌شان را روی جمجمه‌ام می‌گذاشتند و می‌گفتند: «می‌خوام برم این تو!»
سر و وضعم داد می‌زد که خنگ و خُلم اما بدتر از همه اوضاع داخلی‌ام بود.
اول از همه، غشی بودم. دست‌کم هفته‌ای دوبار. از این قرار، مغزم طبق برنامه
هفته‌ای دوبار آسیب می‌دید. اما نکته‌اش این‌جاست که علت صرع‌م این بود که
مغزم قبلاً آسیب‌دیده بود. بنابراین، هر بار غش می‌کردم زخم‌هایم سر باز می‌کرد.
آره، هر وقت صرع می‌آمد، آسیب‌م آسیب می‌دید.

مثال ۱

می‌توانید فکرش را بکنید که اگر عقب‌گرد می‌کردم و به قرارگاه برمی‌گشتم چه بلایی سرم می‌آمد دیگر؟

مثال ۲

حسابی کتکم می‌زدند. تکه پاره‌ام می‌کردند. به صلیب می‌کشیدند.

نمی‌توانی به قبیله‌ات خیانت کنی و ده دقیقه بعدش تغییر عقیده بدهی. من

روی یک پل یک طرفه بودم. حتی اگر می‌خواستم هم راه برگشت نداشتم.

پدرم گفت: «فقط یادت باشه. اون سفیدپوستا از تو بهتر نیستن.»

اما اشتباه می‌کرد. خودش می‌دانست اشتباه می‌کند. او پدر شکست‌خورده‌ی

یک سرخ‌پوست شکست‌خورده بود در دنیایی که برای برندگان ساخته شده.

اما خیلی دوستم داشت. از دفعه‌ی قبل هم محکم‌تر بغلم کرد.

گفت: «این موضوع خیلی مهمیه. تو خیلی شجاعی. تو یه جنگجویی.»

مثال ۳

چند هفته‌ی بعد را عینهو یک زامبی در ریردان می‌گشتم.
راستش نه، توصیف دقیقی نبود.

می‌خواهم بگویم اگر عین زامبی بودم پس باید ترسناک می‌شدم. بنابراین
زامبی نبودم. ابدأ. آخر می‌دانید کسی از کنار زامبی نمی‌تواند بی‌اعتنا بگذرد. خب
پس من هیچ بودم.

صفر.

نیست.

نابود.

راستش، اگر به هرکسی که جسم و روح و مغزی داشته باشد آدم بگویید، پس
من نقطه‌ی مقابلِ آدم بودم.

تنهاترین روزهای زندگی‌ام را می‌گذراندم.

من هر وقت تنها می‌شوم روی نوک دماغم یک جوش گنده درمی‌آید.

اگر اوضاع بهتر نمی‌شد، به‌زودی زود تبدیل می‌شدم به یک جوشِ غول‌پیکرِ
متحرک و سخنگو.

عید که نزدیک شد پولی در بساط نداشتیم. بنابراین بابا همان کاری را کرد که همیشه موقع بی پولی می‌کند.

مختصر پولی را که داشتیم برداشت و زد بیرون که مست کند.

شب عید کریسمس از خانه رفت و تا روز دوم ژانویه برنگشت.

با حال خراب افتاد روی تخت‌خوابش و ساعت‌ها خوابید.

گفتم: «سلام، بابا.»

گفت: «سلام، پسر. شرمندهام بابت کریسمس.»

گفتم: «عیبی نداره.»

اما عیب داشت. کم نه، تا دلت بخواهد عیب داشت. اگر عیب نداشتن را زمین

بگیریم فاصله‌ی حرف من با آن تا کره‌ی ماه بود. نمی‌دانم چرا گفتم "عیبی نداره".

لابد یک جورهایی می‌خواستم روی زخم کسی که باز هم دلم را شکسته بود نمک

نپاشیده باشم.

خدای من، من باید برنده‌ی مدال نقره‌ی مسابقات المپیکِ بچه‌های آدم‌های

الکلی می‌شدم!

بعد از آنکه سوار ماشین شد و فلک را بست.
ماشینش که منتظرش بود. هیچ کس نمی دانست چه بگوید.
یکی دو دقیقه همگی ساکت نشسته بودیم. هیچ کس نمی دانست چه بگوید.
بعد مادرم زد زیر خنده.

خنده اش باعث شد ما هم بترکیم.

دو هزار تا سرخ پوست داشتند با هم می خندیدند.
همین طور یک بند می خندیدیم.

باشکوه ترین سر و صدایی که به عمرم شنیده بودم.

آن جا بود که خوب فهمیدم سرخ پوست ها گیریم که مست باشند. افسرده و
غمگین و آواره و رانده شده باشند. دیوانه و بدجنس باشند. اما جای جایش
خوب بلدیم بخندیم.

پای مرگ که پیش می آید می دانیم گریه و خنده بگویی نگویی یک چیزند.

و این طور بود که خنده کنان و گریه کنان با مادر بزرگم بدرود گفتیم. و با بدرود
گفتن با یک مادر بزرگ. با تمام مادر بزرگ ها بدرود گفتیم.

هر تشییع جنازه ای تشییع جنازه ی همه ی ما بود.

ما با هم زندگی می کردیم و با هم می مردیم.

همه مان وقتی جنازه ی مادر بزرگ را در خاک می کردیم خندیدیم.

مثال ۵

بهترین
یوجین را که مست بود یکی از دوستان خیلی نزدیکش به اسم بابی با گلوله
زد؛ خود او هم آن قدر مست بود که اصلاً یادش نمی‌آمد ماشه را چکانده باشد.
به نظر پلیس، یوجین و بابی سرِ آخرین قطره‌ی بطری شراب با هم درگیر
شده بودند.

بابی وقتی آن قدر به هوش آمد که فهمید چه کرده، بنا کرد یک‌ریز تکرار کردن
اسم یوجین، طوری که انگار با تکرار اسمش می‌تواند زنده‌اش کند.

مثال ۶

چند هفته بعد، بابی تو زندان خودش را با ملحفه حلق‌آویز کرد.
وقت کافی برای بخشیدنش پیدا نکردیم.

او به خاطر گناهانش خودش را مجازات کرد.

پدرم رفت دنبال یکی دیگر از آن مشروب‌خوری‌های افسانه‌ای‌اش. مادرم

روزی نبود که به کلیسا نرود.

یکی به الکل پناه برد، یکی به یهوه. همیشه همین بود، یا مشروب یا یهوه.

مادر بزرگ و یوجین را از دست داده بودیم. قضیه تا کجا ادامه داشت؟

مثال ۷

گفتم: «خانم وارن. می‌خوام برم بیرون منتظر بمونم.»

گفت: «آخه بیرون بارون می‌آد.»

گفتم: «خب، خیلی هم خوبه. عالیه. مگه نه؟»

از آن سؤال‌های بلاغی بود، یعنی سؤالی بود که جواب لازم نداشت. مگه نه؟

اما طفلکی خانم وارن سؤال بلاغی مرا جواب داد.

گفت: «نه، به نظر من خوب نیست بیرون منتظر بمونی. تو الان خیلی آسیب پذیری.»

آسیب‌پذیر! به من گفت آسیب‌پذیرم. خواهر بزرگم مُرده بود. البته که آسیب‌پذیر

بودم. من الان یک سرخ‌پوست قرارگاهی بودم که به مدرسه‌ی سفیدپوست‌ها آمده

بودم و خواهرم به مرگی وحشتناک مرده بود. من الان آسیب‌پذیرترین بچه در کل

ایالات متحده‌ی آمریکا بودم. واقعاً که خانم وارن شیره را خورد و گفت شیرین

است! بابت این کشف باید جایزه می‌گرفت.

گفتم: «بیرون منتظر می‌مونم.»

گفت: «منم می‌آم باهات منتظر می‌مونم.»

گفتم: «برو گم شو!»

می گفت: «بلیس می نه سو...»
یدرم سعی می کرد دلداری ام بدهد. اما دلداری کجا بود وقتی می فهمی خواهرت
آن قدر مست بوده که وقتی هم تا سر حد مرگ سوخته هیچ دردی احساس نکرده!
و باز نمی دانم چرا همین هم مرا پیشتر به خنده انداخت. آن قدر شدید
می خندیدم که حتی توی دهانم کمی بالا آوردم. یک تکه طالبی تف کردم بیرون
که البته غیرعادی بود چون من اصلاً طالبی دوست ندارم. از طالبی بدم می آید.
از وقتی بچه‌ی کوچولویی بودم از طالبی بدم می آمد. یادم نمی آمد آخرین بار کی
این میوه‌ی لعنتی را خورده‌ام.

همان وقت بود که یادم آمد خواهرم همیشه طالبی دوست داشت.
عجیب نیست؟

این قدر مسخره بود که این بار از تمام دفعه‌های پیش ناجورتر خندیدم. بتا
کردم کوبیدن روی داشبورد و یا کوبیدن کف ماشین.
داشتم از زور خنده پاک دیوانه می شدم.

یدرم لام تا کام حرف نمی زد. صاف چشم دوخته بود به جلویش و یک راست
به طرف خانه می راند. تمام راه را یک سره خندیدم. خب، نه. تا نیمه‌های راه
خندیدم و بعد خوابم برد.
تقی! به همین سادگی.

اوضاع آن قدر وخیم، آن قدر دردناک بود که بدنم غزل خدا حافظی را خواند.
آره، روح و جسم و قلبم جلسه‌ی فوری تشکیل دادند و سر جمع تصمیم گرفتند
برای سرویس و تعمیرات تعطیل کنند.

مثال ۸

ذهنم گرفتار مه عجیبی شده بود.

نه.

بیش تر شبیه این بود که توی یک اتاق کوچک، کوچک ترین اتاق دنیا باشم. می توانستم دست دراز کنم و به دیوارها دست بکشم، دیوارهایی که از شیشه‌ی چرب ساخته شده بودند. سایه‌ها را می توانستم بینیم، اما جزئیات را نه، می فهمید؟ و سردم بود.

داشتم یخ می زدم.

انگار توی سینه‌ام کولاک برف راه افتاده باشد.

اما وقتی جنازه‌ی خواهرم را پایین آوردند و گذاشتند توی قبر، تمام آن مه و شیشه‌های چرب و برف‌ها از بین رفتند. این را هم بهتان بگویم که یک قرن طول کشید قبر را وسط آن زمین یخ بسته بکنند. تابوت را که توی خاک گذاشتند صدایی بلند شد بفهمی نفهمی مثل این که کسی نفس بکشد، می فهمید؟ مثل این که یکی آه بکشد.

مثل این که تابوت جا خوش کند برای یک چرت خیلی خیلی بلند، یک چرت ابدی.

همین هم بود.

مثال ۹

می دانستم هر کسی بیاید درباره‌ی مری قصه‌ای سرهم می‌کند.
و تمام مدت من باید پیش خودم می‌گفتم: «آره، راست می‌گین. ولی این
قصه‌رو هم شنیدین که من با رفتم از قرارگاه خواهرمو کشتم؟»
و تمام مدت همه می‌افتادند به عرق خوردن و مست کردن و احمق شدن و
غمگین شدن و حقیر شدن. خب، بی‌معنی است، نه؟ می‌گویید چه‌طور برای مرگ
از سرمستی یک زوج جوان مراسم بزرگداشت بگیریم؟
آهای، بیاین مست کنیم!

مثال ۱۰

خب، گوش کنید، من یک حرامزاده‌ی سنگدل نیستم، می‌فهمید؟ خودم
می‌دانم این آدم‌ها غم و غصه داشتند. می‌دانستم مرگ خواهرم همه را به یاد
مرگ‌های توی زندگی خودشان انداخته. این را هم می‌دانم که مرگ با مرگ جمع
نمی‌شود؛ ضرب می‌شود. با این همه نمی‌توانستم یک گوشه بایستم و مست کردن
همه‌ی آن آدم‌ها را تماشا کنم. ازم ساخته نبود. اگر بهم یک اتاق می‌دادید بر از
سرخ پوست‌های هوشیار که گریه‌کنان و خنده‌کنان راجع به خواهرم قصه می‌گفتند
با کمال میل پیش‌شان می‌ماندم و توی مجلس‌شان شرکت می‌کردم.

ولی آن‌جا همه مست بودند.

همه ناراحت بودند.

و همه دقیقاً عین هم مست و ناراحت بودند.

کسانی که از آن‌ها کوه و دره می‌رفتند مدرسه، چند مایل وسط برف‌ها

راودی اعتماد به نفس نداشت. یعنی داشت، زیاد نداشت. برای همین می‌خواستم بهش روحیه بدهم.

می‌گفتم: «تو قوی‌ترین بچه‌ی قرارگاهی.»

می‌گفت: «می‌دونم.»

— از همه فرزتر و پرزورتری.

— از همه هم خوش‌قیافه‌تر.

— اگه یه سگ داشتیم که قیافه‌ش مثل تو بود، پشت‌شو اصلاح می‌کردم و بهش یاد می‌دادم پس‌پسکی راه بره.

— منم یه وقت یه جوش رو صورتم داشتم که مثل تو بود. ترکوندمش. دیگه بیش‌تر عین تو شد.

— منم یه بار سه‌تا سوسیس خوردم با یه کاسه سوپ صدف. بعد اسهال گرفتم و کف اتاق گند زدم. شده بود عین تو.

راودی می‌گفت: «بعد هم خوردیش.»

مثال ۱۱

راودی گفت: «تو یکی از اون خونه به دوشای قدیمی ای. تو می خوای دنبال غذا و چراگاه دنیارو زیر پا بذاری. محشره!»
بفض گلویم را گرفته بود.

گفتم: «ممنون.»

راودی گفت: «آره، فقط کارت یستال یادت نره، الاغ!»
گفتم: «باشه. از هر جا که باشم.»

من راودی را همیشه دوست خواهم داشت. و همیشه دلم برایش تنگ خواهد شد. همان طور که مادر بزرگم، خواهر بزرگم، و یوجین را همیشه دوست دارم و دلم برای شان تنگ می شود.

همان طور که قرارگاهم و قبیله ام را همیشه دوست دارم و دلم برای شان تنگ می شود.

آرزو کردم و دعا کردم یک روز مرا به خاطر این که ترک شان کردم ببخشند.
آرزو کردم و دعا کردم یک روز خودم را به خاطر این که ترک شان کردم ببخشم.

راودی گفت: «دهه! گریه نکن، پسر!»